

جلده

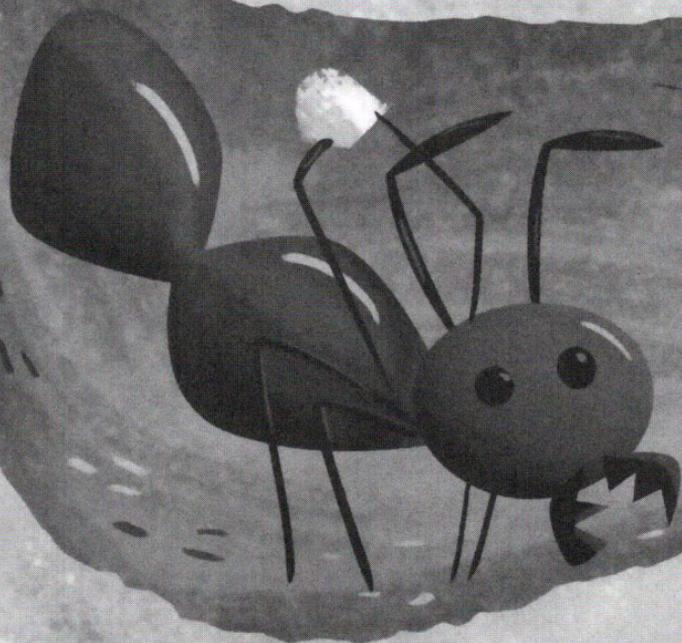
# دفتر خاطرات هیولاها

شو کولاسور ظاهر  
می شود!

تروی کامینگز

ترجمه‌ی محسن رخس خورشید

# شهر مورچه‌ها



آیکساندر مشغول تماشای حشره‌ی کوچک شش‌پایی بود که داشت از سوراخش بیرون می‌آمد. حشره‌ی ریزه‌میزه کمی شاخک‌هایش را تکان داد، بعد یک دانه‌ی بزرگ سفید را بلند کرد و بالای پوسته‌ی سیاه و براق‌اش نگه داشت. آیکساندر کمی به جلو خم شد و به آن‌ها نگاه کرد. صدها مورچه‌ی شبیه به هم، داشتند تووی هم وول می‌خوردند.



آلكساندر لبخند زد و گفت: «پدر، اين‌ها فقط مورچه هستند!»

پدر گفت: «مى‌دانم آل. اما قبول كن كه يك كمى ترسناك اند.»

آلكساندر از وقتى به شهر استرمانت آمده بود، موجوداتى ترسناك‌تر از حشرات ديده بود. او با هيولاهائى زيادى دست‌وپنجه نرم كرده بود. با هيولاهائى لقلقوى بادكنكى، ماهى‌هاى چندش‌آور، سايه‌هاى وحشتناك و حتى با سبزيجات آدم‌خوار جنگيده بود. او خوب مى‌دانست اين شهر پُر از هيولاست!

پدر آلكساندر جلو آمد و گفت: «سلام گل‌پسر. مى‌بينم كه براى خودت شهر مورچه‌اى جالبى درست كرده‌اى!» آلكساندر گفت: «بله پدر، يك هفته است كه درس علوممان درباره‌ى مورچه‌هاست. تكليفمان براى فردا اين بود كه هر كسى يك شهر مورچه‌اى درست كند و به كلاس ببرد.» پدر گفت: «واى، نگاهشان كن. پاهائى و شاخك‌هايشان را ببين! آدم با ديدن اين‌ها مورمورش مى‌شود!»

